

سوگل خلیق کتاب «تهران در بعد از ظهر» مصطفی مستور را برایمان می خواند

می رم به جای خوب پیدا کنم



... سرش را برد توی موهای یاسمن و آهسته چیزی گفت توی گوشش و بعد بلندبلند خندید. فریدون از آینه پشت سرش را نگاه کرد و فرمان را به سمت راست چرخاند. ماشین را در سراسیمگی تندی نگه داشت و ترمزدستی را کشید. گفت: «اینم بهشت این هفته.»

اوایل پاییز بود و باد سردی می پیچید توی درخت های کنار جاده و نوک شان را تکان می داد.

پریسا از صندلی جلو گفت: «کاش میترا هم بود.» و برگشت به الیاس نگاه کرد. گفت: «بیداری؟»

الیاس سرش را به شیشه پنجره تکیه داده بود و دستش را گذاشته بود روی دوربینی که از گردنش آویزان بود. چشم هاش را باز کرد و گفت: «رسیدیم؟»

فریدون گفت: «من می رم به جای خوب پیدا کنم.» و از شیب کنار جاده پایین رفت.

شهرام گفت: «بخدودن رو من می آرم.» و رفت به طرف صندوق عقب ماشین.

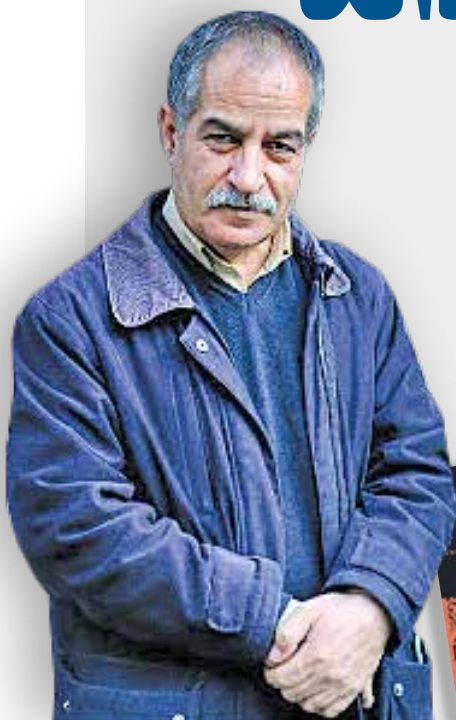
«ایران جمعه» با همکاری
«رادیو گوشه» تقدیم می کند:
تهران در بعد از ظهر
به روایت سوگل خلیق



تصویر را اسکن کنید
و بخش هایی از کتاب را
با صدای سوگل خلیق بشنوید.

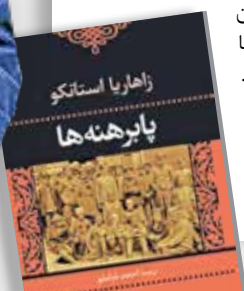
اسدالله امرایی کتاب «پابرهنه ها» زاهاریا استانکورا برایمان می خواند

سرهیج و پوچ نجاتگیده اند



همین حالا خانواده بالیکا این جابودند و من ناچار شدم با غضب و کینه نگاه شان کنم. می دانستم که آنها سرهیج و پوچ این همه راه را با یک کوه برف نجاتگیده اند. آسان هم نیست که آدم یک لقمه ناننش را با دیگران قسمت کند. برای اینکه چیزی داشته باشم به بچه ها بدهم که ته دل شان را بگیرد مجبور شده ام زمینم را بفروشم. خب کی زمینش را حاضر می شود بفروشد؟ اگر گاو باشد یا آدم می تواند بخرد اما زمین؟ وقتی فروختی دیگر هیئات!

– تازه مگر این روزها کسی حاضر است از تو گاو و گوسفند بخرد؟... همان طور که گفتم اول برگشتم با خشم و غضب نگاه شان کردم اما بعد به خودم گفتم گدا را چه یک خان بهش بدهی چه یک نان ازش بگیری از یک پیمانه آرد کم تر یا بیشتر نه بدبخت تر از این می شویم که هستیم، نه خوشبخت تر – آن وقت یادم آمد که همین دو سال پیش سه روز پس از اینکه زنش زاییده بود ژاندارم ها بالیکا را با پس گردنی بردن سه کارا برای درو زمین های ارباب بیگاری کند. ناچار بود زنش را هم ببرد. اگر نه محال بود دست تنها بتواند بموقع بچه خودش را خلاص کند. نوزاد را کنار مزرعه تو علف ها گذاشته بود. یک لشکر مگس رو چشم ها و دهنش وول می زد و طفلیکی چنان گریه می کرد که آدم می گفت الان است ریه هایش بترکد...



پابرهنه ها
ناشر: مؤسسه انتشاراتی نگاه
به روایت اسدالله امرایی



این تصویر را اسکن کنید
و صدای اسدالله امرایی
و کتاب خواندش را بشنوید.